ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ

گلزار لطافت

مطبع مصطفائی دہلی ۱۲۶۹ مصطفا محمد خان طبع ہو

بسم الله الرحمن الرحیم

شادابی گلزار سخن از چشمه سار حمد بهار آفرینی است که بذکر الوان قدرت کامله او برگ سبزه
به تسبیح هزار دانهٔ شبنم رطب اللسان است و بیاد اوصاف رنگ پردازی حکمت بالغه اش هر گل
از زبان غنچه ثنا خوان **بیت** بلبل به گلشن تسبیح خوان سنت ۞ که هر خاری به تسبیحش زبان است
سرسبزی ریاض کلام از جویبار نعت گلزار حبیبی ست که از رنگینی لاله زار جمالش خارستان کائنات
گلستانیست شگفته بهار و از نمود وجود فیض آمودش ریگستان ممکنات بوستانیست زعفران زار
مثنوی در باغ وفا و اگر زدهٔ اوست ۞ گل هستی برون آوردهٔ اوست ۞ بداغ مهر او دل لاله زار است
ز باغ روی او جنت بهار است ۞ امیدوار مغفرت عاصی غلام حضرت منطبع مرآت باطن
لطیف بیان فصاحت پرداز می نماید که این چمنستان لطافت را که برنگ گل سرسبز رنگین
و بستان همیشه بهار خاطر فریب و دلنشین ست برای انبساط و اهتزاز خاطر احباب با صفا از گلهای
ظرافت آرایش بهار افزوده ام و نامش گلزار لطافت نموده ام امید از نظارگیان این تازه
بستان آنست که اگر درین گلشن برنگ خطائی بنظر آید و بوی سهوی بمشام رسد نکته چینی نکنند بلکه بنظر اصلاح افگنند

لطیفهای ظرافت آمیز

بدانکه مزاح و مطائبه اگر باعتدال باشد مزیل کلفت ست و صورت الفت اما مزاح دو طرف

دار و طرف افراط بیباکی و تمسخرات و طرف تفریط عبوست و تکدر و وسط این بشاشت و حسن معاشرت

لطیفه میرزا عبدالقادر بیدل که طبع عالی و ذهن رسا داشت پیوسته در محفل سلاطین لطیفه‌های غریب گفتی آورده‌اند که روزی در بزم سلطان شاملو که جمال باکمال داشت وارد شد و کلام ظرافت انضمام آغاز نمود ناگاه خادمی در اثنای گفتگو طبقی پر از شفتالو پیش شاملو گذاشت و میرزا حریفانه باداهای ظریفانه یک شفتالو خواست و شفتالو باصطلاح مغلان بوسه را گویند امیرزاده بیخبر از ارادهٔ او اجازت داد میرزا از جای خود جسته بی‌محابا بر رخسارهٔ امیر بوسه زد شاملو از این حرکت عرق حمیت بجوش آورد تا آنکه کاردی بقوت بازو بر شکمش راند و میرزا را مجروح گردانید خادمان بارگاه میرزا را از محفل بدر بردند و او بعد حصول صحت کامل شتابان و عاجل باز در محفل شاملو رسید چون بالو دوچار گردید شاملو پرسید که ای میرزا شفتالو میگیری گفت بشرطیکه کارد نباشد و کارد نیز قسمی از شفتالو است

لطیفه جوانی پیش بازرگانی بسررشتهٔ خدمتگاری ملازم شد روزی بازرگان را گفت هر خدمتی که بدان مامورم داری هر کلمه که بتفهیم من سپاری اول شرح آن بر کاغذی نوشته بدست من دهی تا هر لحظه در یاد خود دارم و از خاطر فرو نگذارم بازرگان غافل از تدبیرش خدمتی چند در کاغذ مندرج ساخت و بدست او گذاشت و او پیوسته در کمر خود نگاه می‌داشت گاهی در سفر و حضر نمی‌گذاشت اتفاقاً روزی بازرگان را سفری پیش افتاد هرگاه رو بمنزل نهاد در اثنای راه از پشت مرکب جدا گشت پایش در حلقهٔ رکاب و جسمش بر زمین در پیچ و تاب بازرگان هرچند از جوان الحاج کرد که بشتاب و مرا دریاب جوان هیچ التفات نکرد و گفت سند مرقومهٔ تو که بدست دارم ملاحظه می‌کنم اگر این خدمت تازه در آن مندرج باشد البته مشقت بر روی کار آرم و ترا ازین صدمه نگاه دارم و الا اگر ترا در چاه افگنند و یا گردن تو بشکنند مرا چه کار

لطیفه دهقانی با هزار من قند به نیت تجارت بسفر رفت در اثنای راه باران بارید و قند ضایع گردید و ناله افتاد خرش جان داد ناگاه باد تند وزید

وبرق بشدت تمام درخشید خود بی اختیار خوفی بخاطر آورد و در برگ درختان متواری
گردید و روبسوی آسمان کرده گفت خدایا شدت باران قندم شست و کثرت ژاله خرم
گشت اکنون باچراغ بهر جانب میپوئی و مارا می جوئی تقصیر من چیست **بیت** توان
بر تو از جور مردم گریست * ولی چون تو جورم کنی چاره چیست **لطیفه** مسخره را فرزندی
بوجود آمد داو فی الفور بدکان عصار شتافت تا روغن بگیرد عصار مکار زر از او گرفته در گوشه
رفته در ظرف وی شاشید و باو بخشید مسخره بخانه خود رفت و هیچ نگفت بعد چندی عصار
بدرد دندان گرفتار شد می نالید و فریاد می کشید مسخره این خبر یافته زود شتافته
قدری نجاست خشک در پاره کاغذ نهاد و بطریق سفوف بعصار داد چون بر دندان مالید
مسخره بخندید و گفت ای مکار بیرفن این عبیر همان روغن ست که در فلان تاریخ بمن
داده بودی **لطیفه** شبی قاضی حمید کتاب قیافه را مطالعه میکرد در مقامی نوشته دید که هر کس
را سر کوچک و ریش دراز باشد کوتاه عقل و سراسر احمق میشود قاضی چون بخود تامل ساخت
ریش خود را دراز و سر خرد یافت در دل اندیشید که سر را بزرگ کردن نمیدانم لیکن ریش
را کوتاه ساختن می توانم پس درانوقت هر چند تجسس ساخت مقراض نیافت لاجرم بحکم
ضرورت نیم ریش در دست گرفت و پیش چراغ برد چون موی را آتش فرو گرفت و شعله
بر دست او رسید ریش را گذاشت بالجمله ریش آن دلریش مو بمو بسوخت قاضی ازین حرکت
ناصواب سر در گریبان حجاب انداخت که مندرجه کتاب مجرب یافت **لطیفه** روزی
محمد شاه از نواب صمصام الدوله بهادر سوال کرد که در عشق لیلی شوریدگی مجنون غالب بود
یا در عشق شیرین شیفتگی فرهاد ترقی داشت نواب عرض کرد که قبلهٔ عالم التعشق فرهاد بر مجنون
غلبه داشت باین دلیل که هر گاه خبر مرگ شیرین بافرهاد گفتند بطرفة العین بضرب تیشه سنگین
جان شیرین بجان آفرین سپرد اتفاقاً نواب امیر خان نیز در محفل حضور حاضر بود و بادشاه جانب
او دید و پرسید که تو درین معامله ازین هر دو کدام را ترجیح می دهی امیر خان معروض داشت

که اگرچه اعتراض بر کلام نواب خارج از ادب لیکن اینقدر شنیده‌ام که روزی در پای لیلی خاری
خلیده بود در حسرت آن قطرات خون از دیدهٔ مجنون چکیده و هرگاه خسرو از آله بکارت
شیرین ساخت فرهاد اندکی مقصد خود بهم نشگافت بهمین دلیل قطعی فرق در هر دو عشق می توان
نمود پادشاه بخندید و لطیفه او پسندید **لطیفه** آورده‌اند که چون در عهد نادرشاه
خلائق کثیره بقتل رسید و متنفسی از دست او چاره گریز ندید روزی شخصی مکتوبی باین مضمون
بر بالین او گذاشت که اگر تو دعوی خدائی داری خدا را بنده باید و اگر دعوی نبوت نبی را
امت و اگر پادشاهی پادشاه را رعیت پس تو کدام کسی که بلا اندیشه زر حساب قتل خلائق
مینمائی شاه هرگاه مضمون مکتوب ملاحظه کرد دستخط نمود من غضب خدایم که بر شما نازل
شده‌ام **لطیفه** ظریفی با اعرابی در راه بغداد قطره زنان میرفت در بین اثنا ظریف
که در ظرافت متبحر بود اعرابی را گفت که ای مرد چه نام داری گفت نام من مطر ست باز
گفت پدر تو بکدام اسم مسمی ست گفت فرات بار دیگر پرسید که کنیت او چیست گفت ابو الغیث
باز ظریف پرسید مادرت چه نام دارد گفت سحاب و کنیت او ام البحر ظریف چون این همه
کلام گوش کرد در بحر تحیر فرو رفت و با اعرابی گفت که خدا را ساعتی توقف کن تا کشتی بیارم
وگرنه بهمراهی تو غرق خواهم شد **لطیفه** سواری را از سفر عراق در بازار بصره اتفاق افتاد
مردم محله با او گفتند که در بازار رخت اقامت افگندن مصلحت نیست زیرا که وقت شب
دزدان می آیند و متاع مسافران بغارت می برند سوار اندیشه نمود و هنگام شب سائیس
را فرمود که تو بخواب باش من بیدارم چراکه بر تو اعتمادی ندارم سائیس گفت ای خواجه چنین نیست
که من بخواب باشم و تو بیدار قصه کوتاه سوار پا دراز کشید و بعد ساعتی بیدار گردید
و از سائیس پرسید در چه کاری بخواب یا بیداری گفت درین فکرم که ایزد جهان آفرین
بساط زمین را چگونه بر روی آب گسترد سوار گفت که مبادا درین غفلت دزدان آیند
و اسپم بکشایند گفت ای خواجه در خواب باش و مرا بیدار شناس سه بار چیزی نگفت و باز بخوا

رفته و در اندک مدت سر از خواب برداشت و خادم را گفت در چه کاری گفت در غفلت میگذار
گفت حیرانم که قادر قدیر قصر آسمان را بی استعانت ستون و عماد این چنان در رفعت چگونه برافراشت
سوار را حیرت افزود و گفت که مبادا دزدان رسند و اسپ من ببرند گفت ای خواجه من بیدارم
و از دزدان هوشیارم سوار را باز خواب گرفت و سائیس که در غفلت و غنودگی آلودگی تمام
داشت هم در آن ساعت دزدان رسیدند و رسن اسپ بریدند و فی الفور مرکب را با دیگر متاع
بغارت بردند سائیس را چون دیدهٔ غفلت وا گردید و مرکب را ندید یکبارگی بر خود که شاید دزدان
آمدند و اسپ را بردند پس هرچند در میدان تفحص عنان تردد تیز و سمند تجسس را مهمیز کرده
به جائی نبرد و هرگاه بیقین دانست که ترکی تمام شد غمگین در گوشه بنشست سوار بعد
چند ساعت بیدار گردید جانب خادم نگریست و پرسید که حال چیست سائیس گفت که اکنون
من درین فکر و تعقل در آتشم که دزدان اسپ را بردند فردا این زین مرکب بر سر این گنهکار خواهد بود
یا بر سر مبارک خواهد بود **لطیفه** دهقانی گاوی پرورده بود اتفاقا در همسایهٔ آن نابکار
خانهٔ قصار واقع شده که تمام شب خرش شور و فغان بر داشتی و کسی را بخواب استراحت نگذاشتی
دهقان سخت رنجیدی خواب شیرین تلخ گردیدی شبی دعا کرد که خدایا حمار این قصار نابکار
بمیرد قضارا در آن شب گاو دهقان بمرد بامدادان چون دهقان مدعای خود را بر عکس
دید روی بسوی آسمان نمود و تبسم کرد و گفت هزار آفرین بر ایزد جهان آفرین که چندین
مدت خدائی ساخت گاو و خر را نشناخت **لطیفه** زمانیکه در فرخ آباد بودم طبیبی دیدم تجربه کار
که به نحوی معالجه هنگامهٔ طبابت گرم ساخته و دوکان خود فروشی آراسته بود خلائق شهر بر درش
ازدحام ساختی و او از روی بشرهٔ مرض مهلک بشناختی نبض بلغمی را اگر دیدی رفتار موجی
شناخته بجای عرق گاوزبان کف دریا تجویز فرمودی در درد سر صفراوی اگر معلوم کردی در
محل صندل زرد چوب تشخیص نمودی اگر بر قاروره نظر انداختی رنگ احمر قانی شناخته مریض را
فانی پنداشتی و اگر لقوه ملا در یافتی بیخ کیکج تجویز ساختی و در سرسام تدهین روغن بادام

داجب الستی اتفاقاً دران عرصه حامدخان روهیله که از عمائد آنجا بود ورم احشاء داشت
رفقایش پیش آن طبیب لبیب رجوع آوردند حکیم قبل ادراک اسباب علامات مرض ورم
احشاء را درد گرده تشخیص نموده مصروف بمعالجه گشت و در نسخه بجای شربت بزوری هم
کافوری نگاشت مرضش بیشتر از بیشتر رو بترقی آورد و قوت اصلیه از اعضاء رئیسه رو بزوال
نهاد تا آنکه روح حیوانی از کالبد جسمانی مفارقت کرد اقربا و رفقایش بربالین او هجوم آوردند
اکثر مردم که مواد رو به که فساد در مزاج خود مضمر داشتند با هم گفتند که مرض این بیچاره
چندان صعب و عسیر العلاج نبود از خطای طبیب هلاک شد بباید تا این حکیم را هم شربت مرگ چشانیم
بعضی که سلیم الطبع و صحیح المزاج بودند مانع آمدند که طبیب را کشتن از قانون فراست بعید
است لیکن اگر بسیار ضرور دانند بپاداش این کرده او جزای که موذی بهلاکت نباشد تجویز
سازند آخر سخن برین قرار یافت که مقبره دور است و حکیم از شدت فربهی معذور پایه جنازه
بردوش او گذارند که تا آنجا رساند حکیم جسیم باینحالت رسیدن خود تا مدفن محال دانسته هر چند
عذر و الحاح نمود اثر نکرد ناچار خاموش و صندوق جنازه بردوش افتان و خیزان بصد
جر ثقیل خود را تا لب گور رسانید و بمشقت تمام از دست شان نجات یافت بعد ازان اگر مریضی
کسی ازو امداد میخواست اول تفحص مینمود که مقبره شما نزدیک است یا دور **لطیفه** جوانی
بدیع الجمال در صحبت بزازان دهلی خطائی کرد شکایت پیش حبشی کوتوال بردند آن تیره بخت
فرمان داد که رویش سراسر سیاه سازند و بر پشت حمار در کوچه و بازار تشهیر دهند جوان که
ظریف الطبع بود گفت ای کوتوال نصف روی من سیاه کردالی و نصف بحال داری ورنه
مردم شهر گمان خواهند برد که حبشی کوتوال بر حمار سوار است کوتوال ازین قبیل فال بخندید
و او را نجات بخشید **لطیفه** یکی از باشندگان شهر غور در هندوستان آمد چون ببازار
رسید دوکان قنادی دید که اقسام حلوا و اصناف شیرینی در هر اطرافش چیده اند و سینی ها
پر از قند و نبات بوفور تکلف کشیده و ظرفی شکرپاره بادام و حلوای سوهان روح نظارگیان

را مفرح نمودی و جانبی نزاکت جلابی و لطافت حلوای مغزی دیده تماشائیان ابصارت
افزودی الغرض خرابان تا دوکانش رسید و بی تکلف دست دراز کرد و مشتی از حلوا
و چیزی از جلابی برگرفت قناد خواست که از دستش فراگیرد غوری بلا غور و تاملی بسبکدستی تمام
حلوا را در دهن فرو برد و گفت اکنون نه تراشد نه مرا **لطیفه** در ایامی که خاطرم با دوستان
همدم مزاح و ظرافت مشغوف و بسیر و تماشای کوچه و بازار مصروف بود در قصبهٔ کرسی
که عقل و فراست آنجا از عرش تا کرسی معروف است در آمدم بجائی رسیدم که مردم آنجا
محفلی آراسته بودند بتکلف اعزه خود هم نشستم و با یاران بسخن پیوستم اتفاقاً رئیس محفل
از راه فخر و تبختر بیان ساخت که جد امجد ما طویله اسپان تعمیر کنانیده بود که طول آن از مشرق
تا مغرب داشت گفتم چه عجب در خاندان ما هم بزرگی را نیزهٔ کلان بود که سرش تا بفلک
میرسید رئیس گفت چنین نیزهٔ طویل و بلند جای گنجایش کجا یافت گفتم جز طویله جد شما کجا وسعت
گنجایش بود سر بخجالت فرو برد و باز سخن نکرد دیگری گفت که در خانهٔ ما بز کوهی داشتم که هر
روز ده آثار شیر از پستانش میدوشیدم اگرچه اکنون مرد لیکن پستانش بر سقف خانه
آویخته ام و هر روز دو سه آثار شیر از و میگیرم شخصی دیگر آغاز نمود که در خانهٔ وی درخت هلیله
است که هر کس ثمر خام او بوید فوراً از تاثیرش اسهال پیدا شود دوستی مرا گفت که تو چرا
خاموش شدی حرفی نمیزنی که باعث نشاط خاطرها گردد گفتم ای یاران یاد دارم که در ایام
سابق همسایگانم از چوب هلیله دهل ساخته بودند که در هر محفلیکه او را می نواختند همه مجلسیان
را اسهال شدید جاری شدی یاران بخندیدند و کنایه من بفهمیدند **لطیفه** حکیمی حاذق را
حکایت کنند که در سرای میرزا پور وارد شد شخصی بمرض قولنج مبتلا بود نبض او ملاحظه کرده
سیاه دانه بقدر چهار توله تجویز کرد هرگاه مریض دوا خورد دفعتاً اسهال جاری و غش طاری
شد و نبض ساقط و قوت زائل گردید بعد زمانی دیده بر هم گشت و در گذشت آخر الامر مقتول
شخصی مرده بدست زنده حکیم چاره کار بجز این ندید که خود تجهیز و تکفین او پرداخته در تابوت گذاشت

و خود طرف بالین و خادم جانب پایین ایشان را برده خفتند شدت اسهال بمرتبه بود که تا لب
گور رو بترقی داشت خادم که طرف پایین چنانچه بود لباس بیچاره از سر تا پا آلوده و کثیف
گردیده الغرض بصد حیرانی بعد تدفین در سرا مراجعت نمودند بعد ازان حکیم اکبر که بمعالجه کسی
مشغول میشد اول خدمتگار دست بسته عرض مینمود که حضرت سلامت علاج بیماران
مضایقه نیست لیکن بشرطیکه این مرتبه جانب بالین تابوت من خواهم ماند زیرا که تاب پایین
بودن ندارم **لطیفه** درازریشی کوتاه عقل مقطع صورت در حلقه لولیان سلسله
صحبت در کرد اتفاقا در عین اختلاط بوس و کنار گره می از انبوه ریش برامده
عارض معشوقه را از زخم نیش مجروح ساخت نازنین از صدمه آن بیتاب گردید گفت
ظریفان راست گفته اند **فرد** ریش باید دو سه مو در زنخدان پوشی * این نباید که در آن بچه
دهد خر گوشی * القصه نازنین بار دگر بنظر اینمعنی که مار گزیده از ریسمان ترسد پوسته
چوبی قصیر بر بالین خود مخفی میداشت با هر درازریشی که هم آغوش میشد اول چوب
مذکور در دست گرفته از حقیقت ریش مو بمو تفتیش میکرد که مبادا بار دیگر از نیش عقرب
دلریش نگردد **لطیفه** مردی با همسایه خود منازعت نمود و دعوی پیش قاضی حمید برد
شریعت آگاه فرمود تا تو بر صدق مقاله کسی را گواه نداری دعوی تو عند الشرع مسموع
نباشد مدعی بعد زمانی ظریفی را برای ادای شهادت حاضر محکمه شریعت گردانید قاضی از
ظریف پرسید که در طریق مسلمانی هیچ مسئله میدانی گفت آنقدر می دانم که شرح کردن
نمی توانم باز قاضی پرسید که قرآن میخوانی گفت بده قرأت بار دیگر قاضی استدراک نمود
که گاهی بتغسیل و تکفین مرده پرداختی گفت این پیشه ما آبائی بوده است پرسید که هرگاه مرده
را غسل دهی و در کفن نهی و در تابوت گذاری و بگور نگهداری چه میخوانی گفت این عبارت
میخوانم که ای مرده خوش باش مردی و جان بسلامت بردی که ترا پیش قاضی رفتن و گواهی
دادن نشد **لطیفه** گنهکاری بدشعاری در مسجدی درآمد [illegible] و تضرع نمود و از
جمیع مناهی معاصی توبه و استغفار کرد مگر همانوقت جمله ریش خود را بتراشید مردم سویش

چون سر و ریش در پدر ریشخند کردند و گفتند ای ابله با وصف چندین تضرع و توبه از گناه باز
نمی آئی و بمحاسن اعمال نمی گرائی گفت قطع ریش از برای آنست که چون پیوسته عمر عزیز
بعصیان و ضلالت گذرانیدم نمی بایست که این ریش را که در زمانه معصیت رسته
بدستور می گذاشتم لهذا قطعاً موئی باقی نداشتم که مبادا بار دیگر بمواخذه آن در حضرت
صمدیت گرفتار بشوم **لطیفه** دهقانی آزادی در راهی میرفت و در دل خود میگفت
که اگر زری درین رهگذری افتاده یابم چهارم حصه آن فی سبیل الله صدقه دهم اتفاقا
در بازاری یک روپیه افتاده یافت و پیش صراف شتافت و او را نمود صراف گفت ای
دهقان زر مطلوب تو مقلوب است و ده وازده آنه را می ارزد دهقان رو بسوی
آسمان کرده گفت ای قادر قدیر و در قدرت کامل و بسیار عاقلی که اغلب هنوز کلامم
بگوش تو نرسیده باشد لیکن چهارم پیشتر مجرا گرفتی **لطیفه** مردی ظریف طوطی پرورد
و او را زبان فارسی آموخت طوطی بلبل خصال بهر قیل و قال و در جواب هر سوال میگفت
درین چه شک روزی در بازار بمقابله طوطی نغز گفتار صد روپیه اطلاع کرد تا جری
صدای لطیفش شنید بسیار پسندید و پرسید ای طوطی شکرین مقال در خور صد روپیه هستی
طوطی گفت درین چه شک تاجر او را خرید و خوش بخانه رسید هر سخن که با طوطی میساخت
جوابش درین چه شک می یافت تاجر از کلامش متحیر ساخت گفت ای طوطی خطا کردم
که ترا خریدم و فریب خوردم که چندین زر ضائع کردم طوطی گفت درین چه شک تاجر تبسم
کرد و طوطی را از قفس آزاد گردانید **لطیفه** آورده اند که مردی با زنی جمیله تعشق داشت
لیکن چون او را وقت خلوت میسر نمیشود هر روز در مقابل قفسش آه سرد از دل پر درد می آورد
و او از وفور غرور حسن و جمال او را استهزا و از صحبت نشسته اغماض میکرد تا آنکه تاب مفارقت
نیاورده شبی در حجره ای یکی آن مردمک چشم دلبری را چون ماه تابان در کنار کشیده
باقتضای بشریت آماده اختلاط گردید و درچنین اهتزاز و سرور و دخول و خروج این عم

برخواند **بیت** چو دانی بکج چرا میکنی * زن پرفن جوابش داد * خطا میکنی خطا میکنی
لطیفه ملا جمالی روزی در بازار بغداد بتماشای عجائب روزگار متوجه بود ناگاه زنی دراز
دامان پیش بگذشت ملا را از طرز رفتارش دل از جا رفت و از خودی اختیار شده گفت
ای زن دراز دامن آهسته خرام مبادا استفراض نازک تو کنده شود و از کار رود زن
پرفن عشوه پرداز بکرشمهٔ ناز جواب داد که هرچند کنده خواهد شد از قطع ریش ملا حاشا و کلا قصور
و فتور نخواهد کرد **لطیفه** امیری جاریه خرید ماه روی مشکین موی سیمین تن نازک بدن
از غلبهٔ شهوت و جوش باوی هم آغوش گردید اتفاقا در آنحالت در وجود خاص تحریک جنبش
نیافت ناچار از غایت پشیمانی استمداد یعنی از دست جاریه خواست کنیز بحکم خواجه از
دست خود محرک سلسلهٔ شهوت شد و در نفس از امیر یکی بصدای بلند صادر شد کنیز
بخندید امیر گفت چه خندیدی من سلیمانم که باد را در قید خود دارم کنیز از روی تمسخر جواب داد
که من هم عیسی نیستم که مرده را زنده کنم **لطیفه** مردی زنی خواست و او را بکر نیافت و
دیگر زن را دید که گوش خود را سوراخ میکرد گفت بی بی آنچه در خانهٔ پدر سوراخ باید کرد
اینجا سوراخ میکنی و آنچه درینجا سوراخ باید کرد در خانهٔ پدر کردی **لطیفه** بقراط را گفتند
مرد را چند بار سزاوار است که جماع کند گفت سالی یکبار گفت اگر صبر نتواند گفت ماهی یکبار
گفت اگر نتواند گفت در هفته یکبار گفت اگر نتواند گفت هرگاه خواهد جان خود را برآرد
لطیفه مردی طفلی را دید که گریه میکرد و مادرش او را دلداری میداد و خاموش نمیشد
مرد گفت خاموش وگرنه مادرت را بهم زن گفت ای پسر تا نبینی باور مکن **لطیفه** مردی
بخانه رفت جوانی را دید که از خانه اش بیرون می آید گفت لعنت برین حمیت که تو داری
هر روز بخانهٔ مردم رفتن چه معنی دارد زنی بخواه چنانچه ما خواسته ایم تا ده کس دیگر
بتو محتاج شوند **لطیفه** بادشاهی ترکی را گفت که تو با فلان شخص زنا کردی گفت از
دولت شاه صد کس آمده در خانهٔ من جماع می کنند مرا چه احتیاج باینکه زنا کنم **لطیفه**

امیری نوکری را گفت چند سال است که کدخدا شده گفت ده سال گفت چند فرزند داری
گفت یکی گفت من هفت سال است که کدخدا شده ام و هفت فرزند دارم نوکر گفت
خداوند را چاکران بسیار اند و من بیچاره تنها هستم **لطیفه** سعد الله خان افغان که
از امرای حیدرآباد بود وقتی او را در راه شبت باراجه دولت راو مقابلهٔ کارزار دست داد
خانه کور حیله رفقا و ملازمین خود را بجنب او فرستاد و خود در دامن کوه بجائی مخفی ماند
چون رفقایش مردم جرار بودند در طرفة العین مظفر و منصور برگشتند و با خواجهٔ خود پیوستند
اتفاقا روزی سعد الله خان در محفل خود بیان نمود که پیاده همان عزیز است که هنگام مقابله
دشمن خود را در صف اعدا چنان غرق سازد که پیر دلیر خود را در موضع مخصوصه فرو برد
شخصی از قوم شیخ که رفیق خانه کور بود گفت ای خواجه راست میگوئی لیکن پیش را هم
واجب است که در رزمگاه خود را مانند خصیه همپای سپاهی دارد تا هر معرکه دشمن پشت پناه
و دستگیر او گردد **لطیفه** روزی نواب امیرخان بر قصر سلطان محل با رفقای خود جلسه
فرموده و با یاران همسن عقد هواخواهی بسته سررشتهٔ کاغذ بادی در هوای معرکه پیچ و تاب
میداد و در حین کشاکش و جوش سرور هر لحظه این مصرعه میخواند **مصرع** ما در چه خیالیم و فلک در
چه خیال * اتفاقا نوربائی که شوخ طبع بود از پس پشت نواب در آمده انگشت در مقعد
او فرو برد و گفت **مصرع** کاری که خدا کرد فلک را چه مجال **لطیفه** قصبهٔ کاکوری که ظریفان
نکته طراز در شان او این بیت فرموده اند **بیت** طعنه بر کرسی زدن نالائق است * زانکه
کاکوری بهلول فائق است * یاد دارم که وقتی با یاران باتفاق بتقریبی سفرم آنجا اتفاق افتاد
در منزل پیرمردی که از اکابر آنجا بود فرودکش شدم روز تقریب شادی که هجوم عزیزان و جلسه
ارباب نشاط و ازدحام لولیان بود پیرمرد را دیدم که در غسل و تبدیل پوشاک خود مبالغه می کرد
گفتم حضرت سلامت درین سن پیری تکلف پوشاک زیبا نبود گفت نشنیدی که دانایان
گفته اند الناس باللباس قدم درکشیدم و پیش از پیرمرد در محفل رسیدم و در جماعهٔ عزیزان

متوجه کیفیت سماع گردیدم اجتماع مردم صغیر و کبیر هر لحظه می افزود و درین عرصه پیر مرد را دیدم
جامهٔ پاکیزه سفید بر و دستار بر سر طرزیه تبختر خرامان همی آمد بالای تخت که از فرش سفید معرا بود متصل
راقم بنشست ساعتی چند نگذشته بود که بگوش من گفت ای فلانی طرفه اتفاق که از فرط عجلت
دستار بر سر و جامه در بر کردم لیکن زیر جامه بر طاق نسیان گذاشتم اکنون درین چه مصلحت
می بینی گفتم سبحان الله درین وقت بجز خاموشی چاره چیست صبر بکرد و بعد ساعتی فیروز نامی را
بطلب زیر جامه روانهٔ منزل خود کرد و آن قلتبان طرفه ظرافت بکار برد و هرگاه زیر جامه آورد
در میان مجلسیان بایستاد و گفت ای ارباب محفل در راهی زیر جامه را یافته ام هر کسی را که
گم شده باشد بشناخت و اقعی زیر جامه خود بگیرد مجلسیان چون از اصل ماجرا آگاه نبودند بتحیر
فرو ماندند و پیر مرد را دیدم که از فرط خجالت رنگ چهرهٔ او متغیر و سخت متحیر بود نه یارای گفتن
و نه تاب رفتن گفتم دیدی سخن من نشنیدی خوب رسوا گردیدی گفت بلی مصرع
پیری و صد عیب همین گفته اند **لطیفه** راجه بهادر سنگه روزی بیان می نمودند که در ایامیکه
لشکر نواب جنت آرامگاه در قصبهٔ کرسی نزول اجلال فرمود خود هم همراه رکاب مبارک بودم
و تا عرصهٔ دراز قصبهٔ مذکوره مخیم سرادقات جاه و جلال ماند اتفاقاً شخصی از ساکنان قصبهٔ
مسطوره که معرفت سابقه داشت هر روز بطرز ملاقات پیش من آمد و رفت میکرد و اکثر از راه
اخلاق میگفت خدمتی که سزاوار من باشد بفرمائی تا بتقدیم رسانم و بیشتر برین سخن اصرار و مبالغه می کرد
تا آنکه روزی باو گفتم که ذوق شیر مادهٔ گاو زیاده تر دارم اگر در خانهٔ تو باشد مضایقه نیست گفت
اگر کسی همراه من شود ارسال نمایم من فوراً خدمتگاری را اشارت کردم که با ظرفی کوچک
همراه او شود صاحب عزت گفت ظرف کلان می باید تا همراهیان نیز بسیری تمام از شیر
متلذذ شوند چون مکرر مبالغه نمود آدم با ظرف کلان همراه او شد و زیاده از چهار ساعت
از روز باقی نمانده بود رفقا و دیگر احباب و اعزه را مانع آمدم که امشب با شیر قناعت کنید
و ناهار طعام نپزید همگنان برین معنی متفق شدند تا شب در آمد و در راه انتظار شیر دیده

تمنا و هر یک سفید شدن آغاز نمود الغرض بعد دیری خدمتگار با شیر قطره زنان در رسید گفتم
که شیر را زود بر دیگدان گذار و تا بعد طبخ آن تناول سازیم و چون اشتها زیاده غلبه کرده بود
مکرر تاکید کردم خدمتگاری که درین کار مصروف بود گفت که با وجود چندین طبخ جز سفیدی
و آب رقیق چیزی غلظت معاینه نمیشود قصه کوتاه عرصهٔ پاس شب گذشت و شیر پخته
نگشت خود از جا برخاستم و شیر را بامعان نظر ملاحظه کردم فی الحقیقت بجز آب رقیق بسفیدی
مائل چیزی مرئی نگشت گفتم سبحان الله اینچه شیر است که در کثرت طبخ رقیق زیاده تر میشود
الحاصل تمام شب حسرت خورده و دست امید شسته صبح کردم و بعد مرور دوچار
ساعت صاحب شیر دلپذیر موجود شد گفتم ای نیک نهاد چرا تکلیف زائد نمودی گفت
چون شیر مرغوب طبع شما بود مروتم اقتضا نکرد که انکار نمایم که ماده گاو در خانهٔ خود ندارم لاجرم
بصد تکاپو قدری شیر جائی بهم رسیده بود لیکن برای ذات شما و همراهیان کافی نمیشد
ناچار باختلاط آب کثیر شیر را افزون کردم تا تنها متلذذ نشوی همراهیان نیز از کیفیت این شیر
حظی وافر بردارند **لطیفه** قاضی حمید را حکایت کنند که مناکحت را منافی تقوی و تورع دانسته
پیوسته درین باب به نسبت خود انکار میکرد جلیسانش از راه تملق بمبالغه میگفتند که برای
بقای اولاد و وراثت مزاوجت واجب است گویند که در آخر عمر زنی از اعیان و اشراف
بنکاح خود در آورد و بعلت پیرانه سالی که قوت از اعضا زائل شده بود در هشت روز یکبار
با زوجه خود مباشرت می کرد و گاهی برعایت نوعروسی فقط بر اختلاط بوس و کنار کفایت مینمود
اتفاقاً روزی خلاصة الاعمال مطالعه میکرد و خود بخود تبسم نمود زوجه اش پرسید درین
کتاب چه دیدی که بخندیدی گفت فقها بحکم شریعت گفته اند که هر کسیکه با زوجه حلاله خود یکمرتبه
مباشرت سازد گویا یک کافر را بقتل رساند ای بی بی هرگاه بر تو خواهش نفسانی مستولی
شده باشد با من باین مضمون گفته باشی که کافران غلبه کرده اند زوجه او سکوت کرد چون
شب در آمد قاضی بمقابله کافران آماده شد و بعد فراغ جهاد نقل عبارت از مجمع

بغسل پرداخته بجای خود باز آمد و هنوز نفس راست و جا گرم نکرده بود که زوجه او ندا بر داشت
که ای قاضی برخیز و زود بیا که کافران بیباک مرا هلاک میسازند قاضی افتان و خیزان بمشقت
تمام بمباشرت پرداخت و از ضعف قوت و استرخای اعصاب بزوال شهوت نفسانی
جز از خود نداشت بعد مرور دو چهار ساعت بار دیگر زوجه قاضی بآواز بلند فریاد و نعره نمود
که ای قاضی بشتاب و کافران را در یاب قاضی که از فعل ماضی سخت مجهول شده بود تاب حرکت
نداشت سراسیمه شد گفت ای بی بی برای خدا کافران را جواب ده که قاضی بیچاره هلاک
شد لطیفه ماهی گیری متصل صحرای سند روبه بکنار دریا دام گسترده شکار ماهی مینساخت
و هر بار یک شش سلسله دام می برداشت ناگاه گرد بادی برخاست و از ظلمت آن مردی نمایان
شد قبای زرین در بر داشت و اسپ تازی در زیر ران و چهره ابتسمی بر سر ماهی گیر رسید
و در دل خود اندیشید که مبادا اگر این سوار اسپ را جولان داده پیش من می آید و استفسار
نماید که در چه کاری خواهم گفت در شکار ماهی باز اگر بپرسد که تنها در شکاری یا دیگر همراه
داری در جواب خواهم گفت که دو چهار دیگر همراه و اگر از ماهیت ماهیان سوال کند که در تمام روز
چند ماهی می یابی خواهم گفت که ده پانزده و اگر خدا خواهد بیست هم و اگر از کیفیت عمق دریا
تفتیش و جست جو خواهد کرد خواهم گفت تا بگلو الغرض ماهیگیر این تقریر بدل اندیشیده متوجه
شکار گردید که ناگاه سوار قطره زنان در رسید و گفت السلام علیکم ماهی گیر بیخبر بدام خیال اینکه پابند
شده بود اصلا بجواب سلام نپرداخت گفت درین تدبیرم که تا ماهی برگیرم سوار متحیر شده گفت
سخت ابله و گمراه ماهیگیر گفت دو چهار دیگر همراه سوار ازین تقریر بلجه تشویر فرو رفت و گفت این
نادان سراسر هذیان میگوید و بغضب تمام خادم را گفت که تازیانه برین دیوانه بزن او گفت ده
پانزده اگر خدا خواهد بیست هم سوار بی اختیار بخنده در آمد و از روی استهزا گفت که ای احمق
کیسه خرد رفع زن تو باو ماهیگیر گفت تا بگلو لطیفه یکی از امرای هندوستان عادت داشت
که هر گاه کسی را از ارباب خدم بلازم خدمت داشتی نخستین سه شرایط موثق ساختی اول

حق خدمت نطلبد دوم سخن کذب نگوید سوم بی اجازت در جائی نرود اکثر اوقات در تجسس
همچنین مردم متردد بودی اتفاقاً بعد مرور دهور شخصی واحد العین خدمت بازحیله‌ها از همین شرائط
بسر رشته خدمتگاری ملازم شد روزها بکار خواجه مصروف بودی و شبها از مالش دست و پا
نیاسودی خواجه او گاهی نپرسید که امروز چه خوردی شب چگونه بسر بردی تحقیق و اعسار تمام
بحالش راه نیافت تا مدت یکسال زندگانی بصد پریشانی بسر برد روزی خواجه را گفت اگر
اجازت فرمائی پیش فلان قصار روم و ملتجی شوم شاید بر حال شکسته من ترحم نماید و بهای کیسیف
را بشوید خواجه بطیب خاطر رخصت داد و او روی خود بجانب دریا نهاد چون کیسه تهی داشت
اندیشه بخاطر خود آورده از اثنای راه برگشت و پیش خواجه آمد خواجه او چون جامه شسته و صاف ندید
مکدر گردیده و خشمناک شده گفت ای ابله ترا چه بود که چندین دروغ گفتی و از راه برگشتی عرض نمود
که ای خواجه هرگاه از پیش تو نقد رخصت بکف گرفته بر لب دریا رسیدم طرفه تماشائی دیدم که
گاهی بگوش خود نشنیده‌ام در دل اندیشه نمودم که اگر این ماجرا را با خواجه گویم مشکل و اگر نگویم
مشکل لاجرم اخفاء آن در طریقه اطاعت خیانت دانسته بهر حال کیفیت مذکوره را واجب
العرض دانسته باز آمدم تا بعرض رسانم خواجه مشتاق شد و پرسید که ماجرا چیست گفت بر کنار دریا جانوری را دیدم
پر از کاغذ داشت و پاهی از موم و منقار از نبات سفید بالای تخته سنگ پریشان و دلتنگ
نشسته و گردن در عین تفکر فرو هشته نه یارای پریدن نه طاقت جنبیدن یعنی اگر قصد پریدن
سازد پر کاغذ بادی پرواز نمی دهد و اگر نشسته میماند از حرارت آفتاب پاهی موم می گدازد و اگر
منقار خود بدریا می اندازد نبات سراپا آب میگردد خواجه متعجب شده گفت حیرانم که اوقات خود
چگونه می گذارد گفت مثل اوقات من خواجه متنبه شد و بخندید و بکارها تعهد او را ممتاز گردانید
لطیفه راجه بهادر سنگه نقل میفرمودند که طبیبی شاگردی داشت ذو خبرت که بطلاقت ذهن
و رزانت عقل و کلیات قانون و اشارات باکثر مقدمات جزئیه بر ابوعلی سینا خورده
گرفتی و در تحریر اقلیدس بر کامل الصناعة اعتراض کامل و حجت قویه در میان آوردی تدبیر

حکما متقدمین مجهول و مهمل بود نشستی و تشخیص اطبا متاخرین مفروز و معمول بنده آشتی او استاد
خوبی ذهن او پسندیده پیوسته بذات او تفاخر کردی و در مجلس اغنیا و امرا او را همراه بردی
تا قوانین معالجه و ترکیب ادویه مفرده و مرکبه را بوجه احسن مشاهده و ادراک نماید آورده‌اند که
روزی شاگرد موصوف همراه استاد در محفل یکی از روسای آن دیار وارد شد حکیم تجربه کار
چون نبض مریض احساس نمود به نسبت سابق در کیفیت مزاجش تغیر و تبدیل زیاده‌تر
دریافت فرموده فهمید که بی‌تدبیری طبیعت و قوت مدرکه یقین آورد که البته این مریض در غذا تخلیط و
بی اعتدالی نموده فی الفور ملامت و عتاب همچنانکه عادت اطبا بوده است آغاز کرد و اهلی
در قبالهٔ مریض عرض نمودند که بظاهر از ما در حفظ و رعایت مریض خطائی سرنزده اگر خود این
مریض بنفسه بی اطلاع ما در اکل و شرب مبادرت نموده باشد ما را از آن وقوفی نیست حکیم گفت از روی نبض و
نفخ معده او دریافت نمودم که این مریض نخود بریان که بالطبع بطی الهضم بود خورده است همگنان طبیب را در تجربه و شناسایی
کامل العمل دانسته بر خطائی مریض اعتراف نموده عذرها در پیش آوردند و عهد کردند که دیگر
باره چنین خطا بظهور نخواهد آمد طبیب لبیب چون بمنزل خود مراجعت نمود تلمیذ رشید عرض
کرد که ای استاد تجربه کار مریض را خوردن نخود بریان چگونه بر تو کشف شد آیا از روی
انبساط و انقباض نبض یا با اسباب و علامات دیگر دریافت فرمودی طبیب حذاقت کیش
بخندید و گفت متطبب را تصرف عقلی در جمیع ابواب حکمیه واجب و لازم است فقط قوت عامیه
کار نمیکند چنانکه حکما گفته‌اند که این علم زاده عقل میباید خلاصه آنکه خوردن نخود بریان
از آثار و علامات خارجیه دریافت نمودم یعنی هرگاه زیر بالین مریض نگاه کردم پوست نخود
نخود بریان پراکنده یافتم باین دلیل یقین واثق شد که البته این مریض چیزی ازین خورده است
شاگرد فقیر استاد را اذعان و اعتقاد نموده تصور کرد که قاعده جمله اطبا برین طرز بوده است
همگی مدارج که از زبان استاد استنباط نموده بود در دل خود مکنون و مرتکز ساخت اتفاقا روزی
استاد شش معالجه یکی از امرای آن دیار رخصت داد شاگرد شادکام بمنزل امیر شتافت

چون اصابع جز نبض او گذشت سرعت تواتر نبض بار از نهار محسوس نکرده بقاعدهٔ مستمرهٔ
استاد که ذهن نشین داشت جیب راست و زیر و بالا نظر کردن گرفت اتفاقاً زیر بالین
مریض پاره های نمد متفرق افتاده مشاهده نمود فی الفور عتاب آغاز کرده گفت که ای امیر
با وجود شدت مرض تو در غذا احتیاط نمیسازی و هرچه مضر و ملائم طبع است میخوری امیر
جواب داد که از ابتدای مرض الی الآن بجز ادویهٔ مجوزه و اغذیهٔ مشخصهٔ حکیم هیچ نخورده ام و آنچه
مضاد مزاج من است خود از آن احتیاط دارم شاگرد بی تامل گفت تو نیز پاره های نمد خورده
و انکار میکنی که هیچ نخورده ام امیر متبسم شد و گفت پارهٔ نمد سهواً و عمداً غذای هیچ جسم انسانی
نباشد لطیفه معلمی بود در قصبهٔ کرسی که بغرور پایهٔ علم و دانش کلاه تفاخر باوج عرش برین
شکستی و در معرفت محاوره و مصطلحات نظم و نثر خود را علامهٔ عصر دانستی و محمد حسن قتیل را در پلهٔ
میزان سخنوری خویش خفیف الوزن پنداشتی و محمد حیات بیتاب را مقابل آب و تاب شاعری
خود ذره بمقدار انگاشتی در محفل امیری که گذر کردی خود را دانشمند وانمودی و در حضور دولتمندی
که بار یافتی خود را بزبان خوش ستودی حریص مرتبه که بر خوراک مگس روزی مور چشم طمع می دوخت
و متاع دنیا را بسعی تمام قراضه قراضه و ذره ذره می اندوخت چشم حریصش مانند دیدهٔ صاد
بی نور بود و از غایت تندی مزاج مانند حلقهٔ جیم بگردن کشی مشهور کودکان مکتب از خوف دست
جفاکارش چون واو سرنگون میماندند و از ترس پنجهٔ ستمکارش مانند صورت کاف تن بخاک
میدادند یکی را بطمع خرمهره مهرهٔ گردن شکستی و دیگری را بحرص سیم عارض سیمین خستی
آنانکه بامید تعلیمش پیش او زانوی ادب شکسته اند قبل موت از صدمات و عذاب قیامت
رسته اند الغرض شاگردی داشت موزون طبع لولو نام که بصفای ذهن بعمر دوازده سالگی
از تحصیل کتب درسیه فارغ گردیده لیکن از غایت افلاس و عسرت روزگار بجان رسیده
جامهٔ کهنه اش مانند تار عنکبوت بحرکت هوا شکستی و پیراهن پارینه اش بسان سینهٔ
چاک عاشقان ممنون رفو گشتی روزی معلم مذکور را او صافت بخواجه حسن که امیر کبیر بود

مکتوبی نوشت و او را برسانیدن نامه نامزد کرد هرچند که او عذر و الحاح نمود که رفتن
این بیچاره با لباس کهنه و فرسوده پیش امیران زیبا نبود ولیکن از انجا که خمیر طینت معلم از
آب و هوای کرسی ترکیب یافته بود سخن او گوش نکرد بلکه گوشمال افزود او اندیشه کرد
که مبادا از دست استاد آبرویش ریخته گردد و حرف عزت از لوح دانش شسته شود
فی الفور نامه را برداشت و بمنزل خواجه مذکور قطره زن شد اتفاقا دران وقت خواجه با چند
دوستان بوستان بسماع نغمه ارباب نشاط مصروف بود و تلمیذ بی تمیز در محفل در آمده
نامه بخواجه داد و خود بر حاشیه مجلس بایستاد خواجه سر نامه باز کرد و خواندن نامه آغاز کرد
هنوز از مطالعه مضمون مکتوب فارغ نشده بود که او بصوت شدید علی التواتر گوز زد
خواجه از روی عجب بجانب او نگریست او گفت ای خواجه چه می بینی آن مضمون نامه
نهانی بود و این پیغام زبانی است که از دهان استاد بر ملا اداء میکنم لطیفه میرزا
مضمون را غلامی بود شوخ طبع و بیباک و حریف و چالاک اگر خواجه از بالای آسمان سخن
گفتی او از ته زمین حرف زدی و اگر کوزه آب خواستی این مجمر آتش در پیش آوردی
روزی خواجه غلام را ببازار فرستاد که برای او اقسام فواکه مثل انگور و انجیر و خربزه بیارد
غلام برفت و بعد دیر با چند خوشه انگور برگشت خواجه که با انتظار اقسام فواکه بود در غضب
شد و گفت خبردار که چون ترا بیک کار فرستم باید که چندین کار بسازی و زود بیائی اکنون
که چندین کارت فرستادم پس از عرصه که باز آمدی همین بیک کار پرداختی و باقی را مهمل گذاشتی
اتفاقا بعد چند روز میرزا بیمار شد غلام را گفت بشتاب و طبیبی حاذق بر سر من بیار غلام
بیرون رفت و با چند کس دیگر برگشت خواجه پرسید که این جمع کثیر چه کسانند گفت ای خواجه دران
روز که مرا زجر کردی و فرمودی که چون ترا بیک کار فرمایم باید چندین کار بسازی و زود باز آئی
اکنون رفتم طبیبی آوردم که ترا علاج کند و بمزید احتیاط غسالی آوردم که اگر بمیری ترا
بشوید و خیاطی دارم که کفن تو بدوزد و نوحه گری همراه دارم که در تعزیت تو نوحه کند

و موذنی آورده ام که نماز جنازه بخوانند و حفاری همراه است که گور تو بکند و حافظی موجود ست
که بر سر گورت ختم قرآن نماید لطیفه شخصی در دل خود اندیشید که حیات مستعار را بقائی
و کارخانهٔ دنیا را وفائی نیست بهتر آنست که بقیهٔ عمر بطاعت در بیابان گذرانم و خود
را یکی از مقربان الهی گردانم فی الحال در بیابانی درآمد و بر کنارهٔ آبی طهارت ساخت
و دل بیاد الهی بگماشت و بار بار بآواز بلند نعره میزد که بار خدایا این بنده را در حبل المتین
صحبت خود بکش پهلوانی زیر درختی بر بالشت بدنی مصروف بود از دور آواز زاهدی
شنید حریفانه حیله بکار برد و بصدای رقیق و آهستگی تمام گفت که بروز جمعه بیا تا آن صدای
پهلوان آواز سروش غیبی فهمیده از جوش سرور در خانه خود آمد و با احباب قصه خود
در میان نهاد و تا جمعهٔ دیگر منتظر ماند القصه بروز جمعه از خانه روانه شد پهلوان که در کار
مشاق و رستی قوی مرتبت استه بود فی الفور بالای درخت برآمد و رسن پیچیده بطریکه
در گلویش بی تردد درآید بچالاکی تمام بر گردنش انداخت هرگاه رسن در گلویش محکم افتاد
و حکمت پهلوان گلوگیر او شد حلقوم او بالا کشیدن گرفت زاهد مضطربانه فریاد میزد که این
جمعه معاف کنی در جمعه آینده حاضر شوم لطیفه قوالان در عید پیش بخیلی سرود می کردند چون نیم شب گذشت
بخیل گفت وقت استراحت من قریب ست شما راه خود گیرند قوالان را که تمام روز آمده بوده اند
روزی نشده بود عرض کردند که شب زیاده گذشت در راه از تعرض پیادگان حاکم می ترسیم
اجازت شود که همین جا شب بسر بریم بخیل طوعا و کرها اجازت داد و خادم را آهسته گفت
که طعام را زیر خوابگاه او پنهان سازد هرگاه قوالان را خواب خواهد برد لقمهٔ چند تناول
خواهم کرد خدمتکار بحکم آقا قاب طعام را زیر بالین خواجه مخفی داشت اتفاقا بخیل را خواب
در ربود و قوالان چون از اشتها بجان آمده بودند بیمحابا دست بخوردن طعام دراز
کردند و هر چه از اقسام غذا یافتند بی تکلف نوش فرمودند چون بخیل بیدار شد دید که
قوالان نشسته اند و باهم حلقه بسته بخیل گفت ای قوالان اینوقت من طرفه خوابی

دیده ام که گویا بر اسپی اهوار صبا رفتار سوارم و او را گاه بطرف شرق و گاه جانب مغرب
جولان میدهم قوالان گفتند سبحان الله این خواب بسیار مبارک است لیکن قصه اسم
شنید فی دار و بخیل پرسید چگونه بوده است گفتند که دو فرشته مهیب با گرزهای آتشین از اوج آسمان
بر زمین نزول کردند ما از خوف بلرزیدیم آنها حکم کردند که طعامیکه پیش این امیر نهاده است بخورید
ما از خوف حضور هر چند عذرها انگیختیم اجابت نشد و از راه غضب گفتند که اگر این طعام همین
لحظه نمیخورید از ضرب گرز شما خواهیم شکست ناچار تن باطاعت در دادیم و جمله طعام بخوردیم بخیل هم
شما را میرا چرا از خواب بیدار نکردند قوالان عرض نمودند که در آن وقت حضور درین مکان نبودند
از کناره مشرق تا حد مغرب اسپ را جولان میدادند **لطیفه** از خانه معلمی تا صدی
خبر آورد که بی بی شما بیوه شد معلم آنقدر گریست که مردم محله گرد آمدند و معلم را گفتند که ای
چگونه شود که شما زنده هستید و بی بی حضرت بیوه گردد معلم گفت این همه میدانم و راست میگوید
لیکن شخصی که از خانه این خبر آورده بسیار معتمد و راست گفتار است **لطیفه** پیری از
قوم کایته رعشه داشت پیش راقم رجوع معالجه نمود نسخه نوشتم و تاکید گفتم که بعد ازین
کاهی پیرامون خمر نروید که امراض عصبانی را ضرر دارد و سوای ازین مذمت شراب نوشی
و کیفیت بد مستی و بیهوشی بمبالغه شرح دادم سوگند خورد که مدت العمر دست و دهان نیالایم روزی
در محله گذر کردم بیرون مجلس او را دیدم که در حالت نشه سرشار و در عذاب بدمستی گرفتار از
حرارت آفتاب بغرق عرق گشته و در همان حالت سگی را دیدم که پا برداشت و بر روی پیش
شاشید چون فی الجمله از خنکی قطرات بول او را تسکینی شد چشم بگشاد و گفت درین وقت
کدام مشفق مهربان قدردان از گرم جوشی گلاب پاشی میسازد **لطیفه** درویشی را
با بقالی مناظره اعتقاد بقال حرف بیهوده بر زبان راند فقیر کفش بر سرش کوفت پیادهای
کوتوال فقیر را دستگیر کرده پیش کوتوال بردند کوتوال ملامت کرد که بیچاره بقال را چرا
شکستی حالا برخیز و هشت آنه جرمانه به بقال بده درویش دلریش یک روپیه از کمر برآورده

و بدست کوتوال گذاشت و سرش بضرب کفش فرو کوفت و گفت اگر اینچنین انصاف است سینهٔ آنها
بتصرف خود آرد و هشتاد نباو بسیار لطیفه دهقانی زنی داشت چون قوی و بیچاره و دراز ازل بکار است و در ماند
بود هر بار که حمله میکرد قوتش کشود کار نمیکرد و او چون فایز بمقصود نمیشد هر روز لگدی بر دهقان
میزد و زیر بالین از گون می انداخت دهقان سخت عاجز آمد مردی بود در همسایگی
عبد الغفور نام با او عقد مواخات بسته داستان و اسوخت خود شرح داد او گفت مرا بستر آتش
شهوت او فرو نشانم دهقان شاد شد و پیراهن او را خود پوشید و لباس خود را بآن داد و او را
پنهان بمنزل خود بگوشه پرده مخفی داشت چون وقت خلوت در رسید خود را بحیله پوشیده
داشت و بعبد الغفور اشارت کرد این مردی بود بیباک آزموده و چالاک بی تکلف بر بالین
فراز آمد و آنقدر نوبت ضرب بضرب و دخل بدخل رسانید که زن او بیتاب و عاجز شد
دهقان را تاب نماند از گوشه سر بر آورد و با زن گفت خوب امروز قدر عافیت معلوم شد
من نیستم که لگد زنی و پایین افکنی امروز این برادر قوت بازوی من عبد الغفور است لطیفه
امیرزاده غلامان داشت پاکیزه جمال و کنیزان پری تمثال شبی در پایان مستی خواست
که با غلام اغلام سازد غلام از فراست تمام عرض نمود که ای خواجه چندان نازنینان
پاکیزه و سیمین بران دوشیزه داری چرا با آنها مباشرت نمیسازی گفت هرگاه با آنها صحبت
می گزینم و سر پستان هر یک می بینم مادرم یاد می آید که از باعث آن سقوط شهوت می شود
غلام گفت سبحان الله هر گاه کیر من خواهی دید پدرت بیاد نخواهد آمد لطیفه درویشی
بی سر و پائی خواجه امیر را گفت که اگر من بر آستانهٔ تو بمیرم با من چه کنی خواجه امیر گفت ترا کفن
دهم و بگورستان نهم فقیر گفت برای خدا مرا در زندگانی پیراهنی بپوشان و چون بمیرم بی کفن
بخاک سپار خواجه بخندید و پیراهنی فاخره بخشید لطیفه فقیر آنجا در کوچه رفع حاجت ضروری
می کرد درین اثنا سواری اشرف علیخان کوکه بآنطرف رسید چون خان موصوف اکثر از
لطائف فقیر محجوب شده بودند فرصت وقت دریافته بی تامل از پالکی پیاده شد و دو اشرفی

بره و مال گذاشت و بطریق نذر پیش فقیر برده و درویش فی الفور از و برگرفت و تکلیف از تعهد
پاک کرده و بیست گوکه گذاشت و گفت خالی نباشد تبرک فقیر کبیر **لطیفه** شوریده دماغی در باغی و
بوستانی دید شگفته بهار طراوت بار پر از اثمار خالی از اغیار بطرفی از لاله و ضیمران تختهٔ
آتش ریخته و از جانبی گلهای زعفران موج خنده بر انگیخته چون عناقید تر و تازه و انگورهای
پاکیزه دید چند انگور از تاک جدا ساخت و در سبد انداخت ناگاه باغبان در رسید پرسید کیستی
ای مرد شوخ چه بیباکانه آمدی که بی اجازت خواجه پا در باغ گذاشتی گفت من بپای خود نرسیده‌ام بلکه
گردبادی مرا پریشان ساخت و درینجا انداخت باغبان گفت اگر بصدمهٔ هوا رسیدی
پس خوشهٔ انگور چرا چیدی گفت از بسکه با نتشار هوا بگوشه خزیدم و بی محابا با تاک انگور پیچیدم
عجب نیست که خوشهٔ چند شکسته و خسته شده باشد باغبان گفت تسلیم کردم و سخنت بگوش
قبول سپردم لیکن این معنی مرا متحیر ساخت که خوشه‌ها درین سبد که انداخت دیوانه
گفت که درین سخن هم حیرانم و فاعل این کار نمی دانم چه عجب که گذر جبرئیل امین برین
سرزمین شده باشد **لطیفه** خر دهقانی در کاروانی گم گردید هر چند
تجسس ساخت نشانی از آن نیافت ناچار در دیگر کاروان روان شده خر دیگری را بزور
آورده احمال و اثقال خود بران گذاشت مالک خر چون این خبر دریافت فی الفور شتافت
جملهٔ احمال او به زمین افکند و خر خود را گرفت دهقان فریاد برداشت مردم قافله گرد آمدند
و گفتند که ای دهقان بی خبر خر تو نر بود یا ماده گفت خر من نر بود گفتند پس این خر ترا نباشد
زیرا که این ماده خر است دهقان گفت خر من هم خوب نر نبود **لطیفه** ظریفی در محفل
اغنیا تمسخر کردی و اوقات خود همیشه درین پیشه بسر بردی زاهدی او را گفت ای بدبخت
عمر عزیز را در اوقات سخریه ضایع کردی و خود را درین امر شنیع شایع نمودی
می‌ترسم که مبادا ترا به ورزش تسخیر باین جرم قبیح سرنگون بجهنم آویزند و آتش عقوبت
بر سر تو ریزند گفت آن تمسخر زیاده تر خواهد بود **لطیفه** امیر را خط فقیهی پسندیده افتاد

وباقتضای همت انگشتری بی نگین از دست کنده پیش وی گذاشت و همت و دعا خواست
و اعز دست دعا برداشت که ای خالق آسمان و زمین و ای صانع مکان و مکین این امیر را در باغ
جنان قصری رفیع الشان عطا ساز که در و نسبت از طلا نیکن سقف مرا باشد **لطیفه**
عاقلخان که از پخته مغزان آتش عشق و محبت و سوختگان شعله درد و الفت بود و بسوز تعشقی
که با زیب النساء داشت در زندان حسرت و التهاب بود و آه می کشید و هر لحظه نامه اشتیاق
از جوش حرارت باوج عیوق می رسید شبی زیب النساء متکام تناول خاصه بذریعه خواجه سرای
پیام فرستاد که آیا چیزی از ماکولات لذیذه و اطعمه پاکیزه هوس داری گفت آری سلوبه
بی سن اگر از مائده لطافت و رعنائی که عبارت از بوسه عارض زیبائی است لطف شود همانا
که اهتزاز روح و تفریح قلوب افزاید زیب النساء عرض عاقلخان شنیده علاقه جواب داد که ای
کلا است ملاحت آمیز این را از مطبخ یاد طلب **لطیفه** مردی راه یا م شادی قریب رسید
و او در ریش خود چند موی سفید و چند سیاه دید حجام را طلبیده تا موی سفید را از هم
بچیند که مبادا زن جوان را صحبت پیر مکروه طبع افتد موتراش در آمد و دفعتاً استره برداشت
و موی سفید و سیاه هر قدر در ریش یافت تراشیده در پیش او فرو گذاشت و گفت که ای خواجه
فرصت چیدن موی نداشتم لهذا همه را قطع ساختم چون شما معطل هستید پس یگان یگان مو را از
هم بچینید **لطیفه** شاعری عبدالاحد نام که از شعرای عظام فائق بود در مدح حکیم ظریف قصیده
نیکو گذرانید حکیم که امیر با دانش و تدبیر بود او را بمیزان تحسین سنجید و آفرین بمقام نفرین
نمود و گفت در صله این قصیده پسندیده سه کلمه حکمت یاد خواهی کرد یا سه صد دینار خواهی
برد شاعر قافیه تملق سنجید و از عروض سوخت بعرض رسانید که نعمت باقی به از دولت فانی
است حکیم گفت کلمه اول اینکه چون موزه تو پاره گردد موزه نو بپوش زیرا که موزه کهنه پا ساختن
لطیف بیدنما است شاعر گفت اگر همین کلمه حکمت است او احسن تا که صد دینارم تلف گردید حکیم تبسم کرده گفت
کلمه دوم اینکه چون خط ریحان خود مالی بزیر گریبان نرسانی که گریبان آلوده میگردد گفت

در بغداد و صد دینار این خاکسار بخاک برابر شد حکیم اظهار کلمه سوم میخواست شاعر برخواست
و گفت برای خدا کلمه سوم را ذخیره نگاهدار و باقی دینار من بسپار که دست هست بهتر از هر کلمه
حکمت است حکیم بخندید و صد دینار دیگر بخشید **لطیفه** میر سوز شاعری با سوز و گداز بود و در شاعران
همعصر خود ممتاز ظریفی او را گفت که حضرت سلامت تخلص میر گوز شما دارید او جواب داد
که من میر سوزم مگر تو حالا گوز میکنی **لطیفه** ظریفی از عالمی شنید که هر که روز عرفه روزه دارد
کفارت گناه یکساله میشود ظریف روزه بر خود گرفت اتفاقا فصل تابستان بود هوا بغایت گرم بود
در وسط النهار از شدت تشنگی و اشتهار روزه بکشاد و طعام و شراب خورد مردم ملامت کردند
که چرا روزه را تمام نکردی گفت تمام این روزه کفارت گناه یکساله ست من نیم روزه داشتم
حالا مرا ششماه کفارت کافیست **لطیفه** اسپ سعد الله خان بدزدی رفت خان مذکور در
عدالت نالش نمود داروغه گفت که پیش متصدی برو و داغ و قدم اسپ حسب ضابطه بنویسان
سعد الله گفت اسپ را دزدان بردند قدم از کجا آرم داغ بر دل می دارم **لطیفه** وقتی دو
خروس باهم جنگ میکردند و پیاپی چنگل ها می زدند محمد شاه نظاره می کرد و بطرف نواب امیر خان
متوجه شده فرمود که نظر کن چگونه این خروس جان بازی دارند که خوف جان نمی آرند نواب عرض کرد قبله عالم
این جگرداری باعث تاجداری ست **لطیفه** وقتی سوداگران چند اسپان تازی بنظر بادشاه هند
گذرانیدند بادشاه جمله را پسندید و بخرید و ده هزار روپیه زیاده از قیمت بران افزود و فرمود که هرگاه
از ملک خود باینطرف باز آیند دیگر مرکب ها بهمین جنس بیارند تاجران رخصت خواستند و با کردار بدیار
خود شتافتند شبی بادشاه در پایان مستی در جوش نشه با وزیر فرمود که اسامی چند حمقا بنویس وزیر عرض
کرد که پیش ازین نام چند حمقا بطراز تحریر آورده ام عنوان آن از نام حضرت نگاشتم بدلیل اینکه تاجران
را بجهت خرید اسپان بی حصول ضامن و اطلاع مساکن آنها بخشیدن اینقدر زر از قرینه حماقت ست
نه از طریق فراست سلطان گفت اگر سوداگران باز آیند و اسپان را بیارند گفت فورا نام حضرت
از اسامی بلها حک کرده آنجا نام سوداگران ثبت نمایم **لطیفه** شبی بخیلی برای اداء نماز طرف مسجد

شتافت در راه یاد ساخت که صد حیف چراغ خاموش نکردم و روغن بسیار مانده است از راه
بر گردید چون بر دروازه رسید کنیزک را آواز داد او فی الحال در رسید فرمود که چراغ زود خاموش
بکن و در دروازه بکشا که پله پا فرسوده خواهند شد کنیزک زیرک عرض کرد که ای خواجه درین آمد و رفت
متواتر کفش بسیار که هم فرسوده باشد گفت خاطر جمع دار کفش در بغل با پای برهنه آمده ام **لطیفه**
در تذکرة الشعراء نوشته دیدم که روزی سعدی شیرازی رحمة الله علیه در محفل سلطان آمد
پادشاه و ارکین بارگاه مراتب تعظیم و شرائط تبجیل ادا نمودند مگر دو قاضی زاده از فرط غرور
متوجه نشدند سلطان پرسید ای مولانا چیزی از عجائب زمانه درین سفر معاینه کردی گفت
بلی در برزنی زنی را دیدم عریان ناگاه جانب من دید و بی اختیار دویده دست خود در زیر
جامه من فرو برد و پرسید که این چیست گفتم مرده من هم دست اندرون شلوارش زدم گفتم این
چیست گفت این گور مردگان است گفتم پس دفن مرده در گور عین صواب است بلکه مستلزم ثواب بعد
مرده را در زمین نرم فرو بردم باز پرسید که این هر دو بالین گور کیستند و ایستاده برای چیستند گفتم
این قاضی زادگان اند که با وضوی تازه برای نماز جنازه آمده اند سلطان و اهالی بارگاه بخندیدند
و این لطیفه پسندیدند و قاضی زادگان پشیمان گردیدند **لطیفه** شخصی محتسبی را دید که بیچاره
را آویخته تازیانه میزند پرسید که چه تقصیر زده که مستوجب چندین عقوبت شد گفت علت
آنکه آلت شراب کشیدن با خود دارد آن شخص که مرد ظریف بود آلت تناسل خود را در دست
گرفته گفت مرا چرا تازیانه نمی زنی که آلت زنا کردن با خود دارم محتسب پشیمان گردید و او را
نجات داد **لطیفه** روزی پادشاه هند در عالم سرور با وزیر گفت که چهار کس از حمقا تفحص کرده
پیش من بیار وزیر بحکم شهریار بیرون شتافت و بهر جانب نظر انداخت که ناگاه مردی را
دید قمیص کوچک در بغل و در رفتار سریع العمل وزیر پرسید که باین اضطراب و تردد و شتاب
کجا میروی گفت **بیت** میر سهم اگر دره طی کرده وادی فراق * همعنانم آرزو یارم متاع اشتیاق
یعنی چیست که عمرا از زن خود مفارقت افتاد و تا عرصه سه سال مباعدت دست داد حالا

شنیدم که او از مردی دیگر فرزندی بهم رسانیده چنانچه از برای ادای تهنیت و اظهار مسرت وافره پیراهن فاخره می‌برم وزیر چون تقریر شنید بخندید و او را بهمراه خود گرفت چون پیش رفت شخصی را دید که بار سنگینی بر سر و ماده اسپ زیر گرم عنان می‌آید وزیر پرسید تو کیستی و اینقدر بار بر سر خود چرا گذاشتی و زحمت بیهوده بر خود روا داشتی گفت این ماده اسپ که می‌بینی حامله است اگر بار خود بر پشت او گذارم اندیشه می‌آرم که مبادا گرانی شدید باو رسد و حملش ساقط گردد وزیر او را نیز همراه گرفت و بحضور سلطان شتافت و باظهار ماجرا پرداخت سلطان گفت دو ابله دیگر می‌خواهم گفت یکی منم که بتفحص حمقا رفتم و دیگر از راه انصاف گستاخی معاف حضرت اند که حمقا می‌جویند و کلام ابلهانه می‌گویند **لطیفه** فقیر آزادی بر سر بازار در کیفیت بنگ سرشار بود پیادگان قاضی او را در گرفتند قاضی گفت ای فقیر فعل نامشروع میکنی و حد شرع را نمی‌ترسی اتفاقاً قاضی در آن وقت زیرجامه مشروع پوشیده بود فقیر گفت ای قاضی با این زیرجامه که میداری نماز روا بود قاضی گفت این مشروع است یعنی نیمی ابریشم و نیمی سوت نماز از این البته جائز بود فقیر گفت طرفه انصاف میکنی نیمی ریشم و نیمی سوت آن را مشروع انگاشتی و یک سبو آب و چمچه بنگ این نامشروع داشتی

تمت

الحمد لله که نسخهٔ گلزار لطائف در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان خلف حاجی محمد روشن خان مرحوم بتاریخ دوم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۶۹ هجری زیور طبع پوشیده ها

لطیفه های مرغوب

1370

برای تفریح قلوب